

آمورگار

رمان

ی. یدامک فادن

مترجم: بشاد رحمانی نژاد

www.ketab.ir



نشرنون
رمان خارجی



نشر نون
NOON
BOOK

سرشناسه: مکفادن، فریدا

McFadden, Freida

عنوان و نام پدیدآور: آموزگار (رمان) / فریدا مکفادن : مترجم نشاط رحمانی نژاد.

مشخصات نشر: تهران: نشر نون، ۱۴۰۳.

مشخصات ظاهری: ۳۲۸ ص: ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.

فروست: رمان خارجی.

منظومه داستان ترجمه: ۲۵۴.

شابک: ۹-۱۴-۸۱۷۲-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: The teacher.

موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱ م.

American fiction -- 21st century

شناسه افزوده: رحمانی نژاد، نشاط، ۱۳۶۸ - ، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۲۲

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶

ماره کتابشناسی ملی: ۹۵۵۹۸۸۶

فریدا مکفادن

مترجم: نشاط رحمانی نژاد

آموزگار

پیرایش: نشر: الهام راشدی

ویرایش: جیب پیریاری

۲۱۰۰ تومان

۲۸ صفحه

تیراژ: ۲۰۰ نسخه

چاپ ششم: ۳

شابک: ۹-۱۴-۸۱۷۲-۶۲۲-۹۷۸

ISBN: 978-622-8172-14-9

کانال تلگرام: telegram.me/noonbook

تلفن: ۰۹۳۸ ۴۱۱ ۸۳۲۲

NOONBOOK.IR

noonpub@gmail.com

هرگونه برداشت از متن اعم از بازنویسی، نمایشنامه و... از تمام یا قسمتی از این کتاب به هر شیوه، منوط به اجازه کتبی و قبلی از ناشر است.

NOON Publisher

<http://instagram.com/noonbook>

noonpub@gmail.com

+98-938 411 8322



منظومه داستان ترجمه - ۲۵۴

Printed in IRAN

NOONBOOK.IR

@NOONBOOK

نشر نون

مقدمه

قبر کردن کار سختی است.

تمام بدنم درد می‌کند. ماهیچه‌هایی که حتی نمی‌دانستم دارم هم از درد فریاد می‌زنند. هر بار که بیل را بلند می‌کنم و کمی خاک بیشتر بیرون می‌کشم، حس می‌کنم چاقویی در عضله‌ای بین شانه‌هایم فرو می‌رود. فکر می‌کردم درد استخوانی است اما معلوم است که اشتباه می‌کردم. به معنای واقعی کلمه از تک‌تک سلول‌های عضلانی من می‌کند. خیلی درد می‌کنند. خیلی زیاد.

لحظه‌ای مکث می‌کنم. بیل را رها می‌کنم تا به تاول‌هایی که دارند از پوستم سر برمی‌آورند، استراحت می‌دهم. با پشت ساعدم عرق پیشانی‌ام را پاک می‌کنم. حالا که خورشید غروب کرده با توجه به یخبندان روی زمین، دما به زیر صفر رسیده است. اما بعد از نیم‌ساعت اول، دیگر احساس سرما نکردم... تقریباً یک ساعت پیش کتف را هم درآوردم.

هرچه عمیق‌تر می‌کنم، کندن راحت‌تر می‌شود. شکستن اولین لایه خاک تقریباً غیرممکن بود، اما باز هم آن موقع شریکی داشتم که کمکم می‌کرد. حالا خودم تنها هستم.

خب، من و جسد. اما جسد که کمک چندانی نمی‌کند. با چشمانی ریزشده به سیاهی توی گودال نگاه می‌کنم. شبیه یک پرتگاه به نظر می‌رسد، اما درواقع خیلی عمیق‌تر از نیم‌متر نیست. چقدر باید عمیق‌تر بکنم؟ همیشه می‌گویند یک متر و هشتاد سانتی‌متر، اما فکر می‌کنم این برای قبرهای رسمی باشد، نه برای افراد بی‌نام‌ونشانی که در وسط جنگل دفن می‌شوند. اما با توجه به اینکه نباید کسی بفهمد اینجا چه چیزی دفن شده است، هرچه عمیق‌تر باشد، بهتر است.

کنجکاوم که بدانم برای اینکه حیوانات نتوانند بوی جسد را حس کنند، جسد چقدر باید عمیق دفن شود.

وقتی نسیمی لایه عرق روی پوست برهنه‌ام را خنک می‌کند، به خود می‌لرزم.

دمای هوا با هر دقیقه‌ای که می‌گذرد، کاهش پیدا می‌کند. باید برگردم سر کار. فقط برای اطمینان کمی عمیق‌تر می‌کنم.

یک بار دیگر بیل را بلند می‌کنم و نقاط دردناک بدنم همگی با هم می‌جنگند تا مرکز توجهم باشند. در حال حاضر کف دستانم برنده آشکار این مبارزه‌اند... از هر جای دیگری بیشتر درد می‌کنند. برای یک جفت دستکش چرمی حاضرم چه چیزها که بدهم. اما تنها چیزی که دارم یک جفت دستکش نرم است که گرفتن بیل را سخت می‌کند. بنابراین باید با دست خالی، تاول‌ها و همه این‌ها کنار بیایم. وقتی چاله کم‌عمق بود، می‌توانستم بدون وارد شدن به آن بیل بزنم. اما حالا تنها راهی که می‌توانم به کارم ادامه بدهم، این است که داخل قبر باشم. ایستادن در قبر بهر حال است. همه در نهایت توی یکی از این گودال‌ها قرار می‌گیریم، اما مجبور نیستی زانوشت را وسوسه کنی. متأسفانه، در حال حاضر این کار اجتناب‌ناپذیر است.

وقتی دوباره تیغه بیل را در خاک خشک و سفت فرو می‌کنم، گوشم تکان می‌خورد. اینجا، توی جنگل بهر سروصداهای جنگل همه‌جا کاملاً ساکت است، اما مطمئنم که صدایی شنیده‌ام.

خرج!

دوباره آمد... تقریباً شبیه شکستن شاخه‌ای از وسط است، هرچند نمی‌توانم تشخیص بدهم که صدا از جلو می‌آید یا از پشت. قد راست می‌کنم و به تاریکی نگاه می‌کنم. کسی اینجا است؟

اگر باشد، در بد در دسری افتاده‌ام.

با لحنی خشن می‌گویم: «سلام؟»

جوابی نمی‌آید.

بیل را در دست راستم می‌گیرم و تا جایی که می‌توانم گوش تیز می‌کنم. نفسم را حبس می‌کنم و صدای ورود و خروج هوا به ریه‌هایم را خاموش می‌کنم.

خرج!

این شاخه دیگری است که دو نیم می‌شود. این بار مطمئنم. نه تنها همین، بلکه می‌دانم صدا این بار نزدیک‌تر از آخرین بار است.

حالا صدای خش خش برگ‌ها را هم می‌شنوم.
شکم منقبض می‌شود. ممکن نیست بتوانم با صحبت کردن، از این یکی جان
به‌در ببرم.

اصلاً ممکن نیست بتوانم وانمود کنم که همه این‌ها یک سوء تفاهم بزرگ است.
اگر کسی من را ببیند، تمام است. کارم تمام است. دستبند دور مچ دست‌هایم بسته
می‌شود، ماشین پلیس آژیر می‌کشد، حبس ابد بدون فرصت آزادی مشروط... یک
چنین چیزهایی.

اما بعد از نور مهتاب، یک نظر سنجایی را می‌بینم که به سمت چمنزار می‌دود.
درحالی‌که از کنارم می‌گذرد، شاخه دیگری زیر وزن بدن کوچکش می‌شکند.
با ناپدید شدن سنجاب و یک فضای خالی، جنگل دوباره به سکوت مرگباری
فرو می‌رود.

به هر حال آدم نبود. فقط یک حیوان وحشی بود. آن صدای پاها، فقط صدای این
پنجه‌های کوچک و فرزند بود.

نفسم را بیرون می‌دهم. خطر قریب‌الوقوع از بین رفته است، اما هنوز تمام نشده
است. هنوز خیلی مانده و من فرصتی برای استراحت کردن ندارم. باید به کندن
ادامه بدهم.

با همه این حرف‌ها، باید این جسد را تا پیش از طلوع خورشید دفن کنم.